

زانگریز گفت ار بدینوسپا
 بمانم بدینجا که شادول
 و گردین آفت هولناک
 نمانم برانم ازین جا یگاه
 منم او فتاده بگرداب سخت
 برسان که باشد تورا دست
 ز خود ساز خوشنود و ایمین کاین
 بفرمان او چون ببندی کمر
 چو بشنید گفتار پخته خدای
 زبنگال سالار گر فوج کین
 نیاید بدینو کین خواستن
 از و کس بدینجا چو ناید پدید
 برم سوی شهزاده انگه پناه
 هم انگریز پورشش پذیرد من
 چو بوده فریبده و پرفشوش
 فرستاد نزدیک بنگال شاه
 اگر خود نیایی سپه کن روان
 رو و گردین کار اندک درنگ
 کشد گر سپه رازمانی دراز
 نموده بسالار بنگ و بهار
 نهانی سوی شاهزاده پیام

بیاید به پیکار چموده راه
 نموده ز تیمار آزاد دل
 که باشد دران پیم و ترس همگان
 بود تا گشاده زهر سوی راه
 بر آرم تورا چون ز گرداب سخت
 فرستاده نزدیک شهزاده کس
 بمان خرم و خوشدل و شادمان
 کرامی چو جانست بدارد بیر
 بدل اندرون راند زایشگون را
 نبندد ابر کا منن باره زین
 صف رزم و پیکار آراستن
 زیاری شوم یکسره نا امید
 که جعفر بمن بست نار گشاه
 نگوید بمن سیچگون به سخن
 یکی نامه پُر لایب آن چای پوس
 بیارای شکر به پیامی راه
 که تنگ اندر آمد بمن بدگان
 مانند برو بوم و کشور بچنگ
 بدشمن سر اسر رسد مرز باز
 نکو خواهی خویشتن آشکار
 فرستاد گای متهر شاد کام

بنی تو برین بوم فرخنده باد	بن شیخ بدخواه تو کسند باد
جهان داورت یار و اختر بکام	چو بنگال شاهت هزاران غلام
نکندهی تو تا سایه بافرهی	برین بوم شد بوم از بدستی
بیابی بسی بسره از دادگر	تو باز گرد و مرا این بوم و بر
ازین آمدن دید خواهی تو سود	دل بدسکالت شود پر زود
بشهر اندر و غم تو را پیشکام	مرا چون دگر بندگان می شمار
چو سنگام آید بسته کمر	بسایم بدرگاه فرخنده سر
دل سادۀ شایزاده بدست	چین چاره آورده آن شب پست
همی سدید پایان و انجام کام	ازین دو کرا بر کشد روزگار
بشهرزاده و جعفر از کین و مهر	بگرد و چسان گرد گردان سپر
شود هر که از بخت کارش نهد	بماند نیز و یک او از جسد

رفتن رام نار این ببلانرست شایزاده

و بعد مراجعت بنی و وزیدن

بپشته چونام بیاری سپاه	زانگریز و از جعفر کینه خواه
امیت دلاور زبدر و زگار	بترسید و از پشته برست بار
پی پاس کوفتی تی چند ماند	خود و دوشگان دیزه چون باد
روان شد چو انگریز پر دخته جا	پرانذیشه کردید پشته خدای
نموده دژ و باره را استوا	سپرده بمردان کاری صفا
نشسته فرو مانده در کار خویش	زنیک و بد آید ازین سپنج پیش
دل از سوی جعفر بریده مسید	تن از پشم شهرزاده لرزان چو سپر

درین بود که زاده سهریار
 که بوده مراورا نماینده راه
 پس از عهد و پیمان که ایمن بجان
 خیر این هر چه بودش برل کام و خوا
 پُر از بیم و امید بسته کز
 زره چون بدرگه بسیار
 نبد دیده در بارشاهی گهی
 نیاروده آداب شاهان بجایی
 شد از بسکه خم گشت بهر سلام
 بهر گام از بسکه پوسید خاک
 پاورده انجام راه نیاز
 نه در تن توان و نه در مغز هوش
 چو باز آمدش هوش و تاب توان
 چو نبرد زیرک و سخن و پخته کار
 بدیده گیتی بسی مستدران
 سبک آمدش و نظر پور شاه
 بگاه خزان همچو بی بردخت
 ز فر و بشکد بارگاهش تهنی
 سر و کیشان سپه از غرور
 همه را سر از کبر اندر هوا
 نه فرزانگی و نه هوش و نه راه

بیامد فرستاده تا مدار
 برو تا بنزدیک فرزند شاه
 با مذ بر تو سپج نماید زیان
 بگفت و همه گفته آمد چو راست
 روان گشت آن کز بزرگ چاره گر
 گذشته برو زندگانی سناز
 ز رسم سلاش نبد آگهی
 تا ستاده در خدمتس بیای
 بتن نیم جانی که بودش تمام
 شد از خستگی تا توان و هلاک
 بنزدیکی تحت آمد و سراز
 با ستاد لغتی چو مرده خموش
 بهر سو نگه کرد اندر نسان
 بدو نیک سخنیده در روزگار
 که در پایه و سایه بوده گران
 نه ساز بزرگی و نی دستگاه
 نشسته بجز بزرگ و سامان تخت
 تا پیده زو فرشا همنشی
 ز رای وز تده پرافشاده دور
 هوا بر خرد کرده فرمانزوا
 شده انجمن یک گل چارپای

پراگندگی دیده بد در سپاه
 نه اسپ و سلیح و نه تخمان و خود
 نه ساز و نه سامان با ایستاده بود
 پشیمان شد از کرده خویشتن
 نموده بجز و سزانش شمار
 که بدر نهایت بدین کار بد
 جز آنکه زوت دیو گمراه راه
 زبانش بگفتار با انجمن
 سخن را ندان کر نیز چای پوس
 زنا بخردی گم نمودند راه
 سره دیده کالای بازاراوی
 بزرگان بی مغز از راهی مشت
 یکی خلعت نقرش را راستند
 بمقت آمد و رفت از کف بمقت
 رها گشت از دام و شد کار خام
 چنین رایگان رفت بیرون بسته
 بچاره کجا باز آید بچنگ
 بجان آفرین خواند پیر درود
 بر رویش بخشید سپهر دم
 شد آماده از بهر رزم و نیزه
 نشاندش ایستاده مردان کار

بدانکه که آمد به پموده راه
 گشته همه راز هم تا رو بود
 نه نیمه نه خمر گاه شایسته بود
 پریشان بیدار چنان انجمن
 ز پموده کرد از خود سرسار
 بدل گفت کای گشته دور از خرد
 که آبی بدین بهیسه بارگاه
 روانش پر آزار از خویشتن
 چنان از ره ریو و رنگ و فوس
 که شمشیر داده و مهران سپاه
 گمان زوده بر راستی کاراوی
 شمرده سخنای او را درست
 بپروود کردنش برخواستند
 روان گشت و با باد کرد حجت
 فاده بجز رنج رو به بدام
 ننگی که بود فاده بست
 چو از زره رها گشت تیر خدنگ
 زره چون بجای خود آمد فرود
 زده ز دل زنگ تیار و غم
 سپاه پراگنده را گرد کرد
 بیخ و باروی شهره حصار

گشاده ره دشمنان کرد شک	بشد ساخت بهر پکار و جنگ
نشست امین و داشت دیده بر آ	کی آید ز بنگاله شامش سپاه
ز کشور کند دور شهزاده را	ره دور پنی زلفت داده را
اگر پور خسرو بدی هوشمند	و را داشته نزد خود پگرنه
که در عهد و پیمانش ناید شکست	همان کشور آسانش آید سبت
مرستادی از خویش گریه سوا	گرمی بجز ریخ و کوشش صهار
به پنه درون چون نمودی نشست	سراسر بهارش شدی زیر دست
گلستان شاهمی او چون بهار	گل گونه گون آوریدی به بار
چشیدی بسی میوه ز امید و کام	رسیدی بایوان کیوانش نام
شکسته شدی پشت بنگاله شاه	برو تیر گشتی رخ مور و ماه
همان نیز او دیسه و بوم بنگ	بدست آمدی جز بهر خاش و جنگ
چو دانشش نبودش گرفته شکار	رها کرد از دست و برگشت کار

استعانت خواستن شاهزاده از کرنل کلیم و قبول نمودن

و آماده شدن بمحاربه او

یکی از پسر و منده راه داد	که نلوان بده نام آن پاکزاد
نگهداشته راستی در سخن	چنین گفتند در نامه خویششن
چو آمد ببنگاله عالی کهر	پا و روه فرمان فرخ پدر
باو دیسه و مرز بنگ و بهار	بود او بفرخندگی شهریار
همان و بزرگان آن بوم و بر	چو بنده بنیدند پیشش کمر
بنگاله شهزاده چون شد فرار	کس او را نیامد بره پیش باز

نینداخت کس هم بفرمانش
 ابا انکه بایست پیشش نثار
 که بسته بر پرستندگی
 به پیش آمدندش بر چاش خنک
 چو بچاره گردید در کار خویش
 یکی نامه نزد کلیمت لیسر
 سخت آفرین کرد بر دادگر
 از و داشت باید امید بست
 جز او کس نباشد بهر دوسر
 بشاه و گداو نیز ناو سپهر
 از و باد پیر بکر نل ورود
 گراینده باد اسوی داد و مهر
 بفرمان پروردگار بلبند
 بیاید بیاری من با سپاه
 زید خواجه کشور نماید سیاهی
 هر آنچه بگوید زمین آرزوی
 شود نامش گیش گیتی بلبند
 بشاهی سر از بید این بوم و
 پدر بر پدر پادشاهی مرآت
 ز بسنگام تیمورتا این زبان
 نیاکان من در جهان بوده شاه

چنان چون سزاید بخوبی نگاه
 بیارند شایسته و شاه هوار
 نمایند چون بندگان سبندگی
 نثارش نمودند توبه و تفنگ
 یکی چاره آورد از نو به پیش
 بفرمود بنوشت دانا د پر
 خداوند نیروی دست و هنر
 و زو چشم فیروزی و فرقی
 بر دم سوی نیکویی مهنای
 بود او بدر ماندگی دستگیر
 سرش باد بر تر ز صبح کبود
 مینزاد زو مهر گردان سپهر
 گران نام جو هست از جبهند
 بشاهی مرا بر شانند بگاه
 بیاید فراوان زمین ستری
 فرون زان برارم نه چیده رو
 نیز دیک من سچو جان از جبهند
 که دارم ز شایان نژاد و کهر
 ز بر ج بره تا بماهی مرآت
 گذشته فراوان بران سالیان
 خداوند و بهیم و اورنگ و گاه

پدر نیز باشد کنون شهر یار
 گز از داد و آیین نیچیده سر
 بوده مرا یار و پشت و پناه
 برد انگلی و بکند آوری
 بر آید مینیک کی همه نام تو
 ز من تاج و کشور من زان تو
 بخوانم تو را در حجب ان تاج بخش
 بگر نمل چون نامه سپاد من ساز
 بدار چه سخن را سوسه و اواره
 همه روی او سوی بیداد بود
 چون مغزش بداموده از کبر و باد
 بپیوستندیده داد گر
 بشته ره راستی را رادست
 سوی و ارث تحت نموده رو
 بود هر که را یار هوش و خرد
 بدانند که بر داد بد پور شاه
 نه بر راستی بود کرنل کلیم
 گزیدار گرانه ز فرزند شاه

روانه شدن شکر از کلکته و مرشد آباد بطرف پتینه و
 اشکارا شدن عدم نقیبا و رام نار این بر شاهنراوه

و اراده محاربه کردن با رام ناراین

دل رام ناراین چاره گر
 شب در روز ز اندیشه اشخوابی
 دو دیده همنساده همیشه براه
 نشسته بیاره درون بسته در
 روان دمبدم نامه کردی پیش
 چو جعفر بحب زاری انگریز
 ز مردی و گردیش بهره نبود
 بوده سپه نیز خوشنودارو
 بکر نل بسی لایه بروی بکار
 بنزدیک کرنل سپه بود کم
 چو رفیق به پشته بشد ناگریز
 پر اگنده یگجای کرده مسر
 پیوی سر شد آباد مانند باد
 همان نیز نواب شوریده سر
 پاراسته بهر روز نیند
 پزار خشم و پر کینه ناپاکرای
 به پشته بده تا رسیده هنوز
 بده نیز کرنل ابا او براه
 نه شهزاده از کار پشته نمود
 محمد متلی نیز از رای خام

چو ماهی بتابه تمپیدی بر
 لبان ناچهران و بتن تابانی
 ز بنگاله شاهش رسد کی سپا
 به چیده از مهر شهزاده سر
 ز نواب خواندی سپه پیش خویش
 نمیدید در خویش تاب ستیز
 به پکار مردم وانش ز بهره نبود
 پزار در دو پرداخ و پردودارو
 که باشد در آن سختی شست و بار
 به اسنانکه در پیش جعفر درم
 سپه آنچه بوده ز برنا و پر
 بر آنها شده خوشستن سر
 روان گشت آن پس لونیوزاد
 سپه کرده خوشنود بوده بز
 سپه ارشان میرن شوم مرد
 بناور و شهزاده شد رهگرای
 ابا شکر خوشستن کینه توز
 به سره بسی خوار مای سپاه
 شد آگه که او هست ناپاکرای
 نشد هیچ آگه ز پوشیده دم

گمانشان که بی جنگ و بی کارزار
 شکفت آنکه سندان محمد قلی
 گمانش شکاری که بسته ز دام
 نشسته به پشته بفرمان اوست
 از و خواستی کام و خواهش بی
 ز خامی اندیشه و دای مست
 چه باشد به پیشش خراج بهار
 فرستد بگنجینه اش سرسبز
 شنید و پاسخ بر آشت گفت
 محمد قلی کیست شهزاده نینه
 هر این هر دو از املگر نو کرم
 فرستاده را گفت شو باز جای
 چه باشد بمن بر تو راست رس
 تو را مغز باشد ز دانش تهی
 که باشی که پر سی خراج بهار
 بکن آنچه باشد پسند تو کار
 تو داری بگفت تیغ گر خنجر
 چو الماس گر خنجرت هست تیز
 رونده تو را گر چو باد است آه
 فرستاده را را اند بنموده خوا
 چو برگشت و آمد فرستاده مرد
 کمین نبد گشته خدیو بسیار
 شکفتی ز پدانشی نو گلی
 مراد را چو فرمانبران مست رام
 دشمن بسته بند و پیمان اوست
 فرستاد روزی نبردش کسی
 از و دقت بوم و بر باز جست
 نماید بجز پیش و کم آشکار
 اگر سیم خامت گر نخته زر
 چرا راستی دارم اندر نرفت
 که یارند با من سخن را اندیشه
 اگر نو کرم نو کرم چه فرم
 بگویش ازین پیش هرزه ملای
 چو تو در جهان نیست چه بوده کس
 فتادی بیدار از سلبه
 بجوئی زمین باز باج بهار
 بنسته مراد است از کارزار
 مرادان زدن تیغ را ساخته
 سناغم چو برقت بهر تیز
 چنده است اسپم چو آذر گشپ
 ندادش بر خود گر باره بار
 شنیده سخن سرسبز یاد کرد

<p>ز چربی گفارشش از روی ریو بشد آشکار آنچه بودش نهان شنیده پی رزم گشتند تیز به پیمان بود دست و در عهد خام بود سچو میبیه که باشد دورنگ چو آید پاریش فوج و سپاه همالانه کوشد نکرده و ریغ برابر رده بر شد بهس کین بیاید کند جنگ را دست پیش کشیده بزین تنگ شبرنگ را ربا کرد باید زد دستش حصار</p>	<p>زیرنگ و دوستان پخته خدیو که تا آن زمان داشت اندرز با محمد متلی خان و شهنشاده نیز بدانست او را بدلیست کام به پیدا چو شد و نهان چون شبرنگ نهاده و دو دیدار در راه بسجیده پکار و آهخته تیغ پز آژنگ حسار و پیر حسین از آن پیش کان گشته از راه کوش شده ساخته کینه و جنگ را بر افروخته آتش گیر و دار</p>
---	---

محاصره نمودن شاهزاده چهار پشته را و شکستن کین برج
 و نجیدن محمد متلی خان از شاهزاده و روان شدن بطرف
 آله آباد و باز آوردن شاهزاده او را

<p>ر با کرده از بند پای شکار سپه ساخته گشت از بهر جنگ رسانده سر نیزه تا آسمان هوا از نسیم بارگی کرده نیل جهان گشته کرا از غوغا و روبرو سپه بند بند بجزد و بهوشمند</p>	<p>بفرمان شهزاده خام کار به ان رویه رفته پروان جنگ محمد تسلیمان و دیگر سران گبر دون رسانیده برای پیل نهان مرد زیر سلج نبرد سپه بود چند انکه باشد سپند</p>
--	--

بگریم باو چون گاه جستی ز جای
 بزه گر جهان دیده در سپاه
 سخن گر بر اندی کس از راه پیش
 گرفته سپه تنگ گرد حصار
 خداوند و ژدیده بد کار خویش
 همه کار پیکار بید ساخته
 ز باره ربا کرد توپ و تفنگ
 هوا گشت هم رنگ ابری سیاه
 بهامون سپاهی که بد کینه جوی
 به تیشه ز پیشه بریده درخت
 نهاده بر آن دیک و خمپاره را
 بدیوار سنگین روانه زد دیک
 بسی مرد شد از دور رویه پلناک
 شد از عرشش توپ و بانگ تفنگ
 بدینگونه پیکار بدیشت روز
 برونی سپه برده کوشش پیکار
 بکنند برجی به پیل و کلند
 چو بلا شدن را پاره استند
 بد آنجا رسیده سپاه حصار
 ز باروت حقه بر افروختند
 سنگ و بخت و بتیغ و سنان

نه رایش نه بده استوار و نه پای
 نمی یافتی او بگفتار راه
 سپه نمیدادش گوش بگوش
 شد افروخته آتش گیس و دراز
 پاشیده از پیش هنجار خویش
 ز با بسته سامان پیر و خنثه
 تو گفندی همی بار و از ابر سنگ
 ز بس دود و پوشید خوش و پناه
 سوی بستن دمدمه کرده رو
 با تین پای دمدمه کرده سخت
 نموده نشان و هدف باره را
 نموده گران سنگ مانند ریک
 تن پروان او فاده بنجاک
 توی پیشه از شیر و کوه از پلنگ
 نسیم چون بر افروخت گیتی و نوز
 رسانند خود را بی پای حصار
 سر آورد بر پای برج بلبند
 طناب و کند و رسن خواستند
 برد انگلی کرده پا استوار
 تن بر شونده از آن سوختند
 فکندند بر خاک ره دشمنان

کسی خسته کس سوخت کس بلاک	بسی تن ز با لاف ستاده بجاک
شب تیره گسترده ز فیر	سر روز خشنده آمد بزیر
دوشکر پاسود از داوری	چو پوشید رخ خسرو خاوری
محمد تیلخان پیوده خوی	سحر که خورشید نمود روی
جد ایثی گزیده ز فرزند شاه	مذاخم چه بخش بدل داده راه
بهشته ره پنجه از رای خام	بداده ز کف مایه تنگ و نام
بسوی آله باد چون باد راند	سپه راز نزدیک در باز خواند
نموده ابر خویش خواری روا	بنا کام شهرزاده بیسوا
پادرو بارشش نزدیک خویش	بصدورشش و لایه ترشش پیش

جنگ دویم شاهزاده و مترزل شدن ارکان ثبات رام تارک
 و قریب شدن فتح قلع و مضطرب گردیدن محمد قلی خان از
 قریب وصول میرن و تصرف کردن شجاع الدوله قلع آله
 آباد را و فرسختن قلینخان با آله آباد و مجبوس و مقبول شدن

ازین خام رنجیدن او درنگ	پنفتاد بیکر و زور کار جنگ
بناورد بستند گردان کمر	دویم روز از کوه خور ز دو چور
به پیکار دو دست کرده دراز	رسیده باره دگر ره فراز
جهان کرده برد خداتار و تنگ	باره ز خمپاره باریده سنگ
بران ند که سازد تهنی جایگاه	بخود پشم پشته خدا داده راه
سر خویش بر باند از رستخیز	ساز کرده باره گزیند گریز

که آمد که سازد محمدتلی
 بناگه بزدنش دو ناخوش خبر
 یکی آنکه میرن رسیده است شک
 سپرده پیکر و ز دوروزه راه
 دگر آنکه دستور پراه ویش
 شجاع جنابجوی و ارونه کار
 پنداخت او از زمینان بروغ
 پاری شهزاده نامدار
 نشانم مرا در ابر خنده گاه
 نشیند چرا بوم جای هنسای
 بین و مدسه کان کس بودیو
 بسوی آله بادشدره نورو
 بر و بر نبردی چو کس این گمان
 چگونچه پور برادر پدر
 چو آمد نبرد یکی در فرسراز
 باره چو بنمود از ره نشست
 کسان محمدتلی کرده خوا
 آله بادشد یکسره زان اوی
 محمد قلی گشت زمین و خوبه
 چو این گفته ره یافت در گوش او
 که پای خود از سرزند بسته با

رخ از خرمی چون شکفته گل
 پیامد کزان گشت آسیمه سر
 اباشکر خوش و فوج فرنگ
 رسد بی گمان او بدین جایگاه
 گذشته ز آزر م و ناموس خویش
 نه پیگانه داند نه خویش و تبار
 بد از پر تو راستی پیغمروغ
 سپه برد خواهم هم بر ز بهار
 بر اندازم از گاه بنگاله شاه
 هند ز باغ چون جای طلاوس پای
 گرفته ابان خویش مردان نیو
 به پیداد کردن ستمکاره مرد
 که باشد به اندیش اندر نهان
 بسوی جناب باشد او ره سپر
 شدندش بزرگان در پیش باز
 همه شهر و باره گرفته بدست
 برون کرد از چاره چاره و آ
 در انبار و اگشت فرمان اوی
 پند از درد و اندوه و آسیمه سر
 چنان تیره شد بر تو بهوش اوی
 نکرده نهان بگیدم این زشت راز

گسسته دل و دست از کارزار
 بزین تکاور بسیار و رده پای
 جهان دیده پسران داند راه
 ازین آگهی دل نه بنموده شک
 روی گر رود ریخ تو زایگان
 بمانی دمی چند گر پایدار
 ز مامون چو در باره یانی نشست
 شود کار و نخواه تو ساخته
 هم آسوده از ریخ گردد سپاه
 بسوی آنکه باد شور بگرای
 جز این گر کنی رنجت آید پیش
 چو بختش نگون بوشنید بند
 روان گشت و پمود لحنی ز راه
 بیاری شهزاده بسته میان
 گرفته بهمراه خود شیر مرد
 بده نام او لا و درگاه جنگ
 بیده محمت دقلی را براه
 اگر بشنوی پند این مهرجوی
 بنیروی دارنده دوسرای
 ز قدرش شود قطره دریای آب
 بیارم پیک حمله باره بدست

رها کرده از کف گرفته حصار
 سوی کشور خویش شد رهبرای
 بگفتند گامی هست کینه خواه
 زمانی بیاید نمودن درنگ
 سبکسار شهره شوی در جهان
 بیاید با انجام کار حصار
 سر اسر بهارت بیاید بدست
 دل از سوی این مرز پر دخته
 سر رایت افراخته تا بماء
 پرداز از دشمن خانه جای
 پشیمانی از خام کرد از خویش
 کران کرده از گفته سو موند
 یکی از فرانسیس شکر پناه
 ز شهر ختر تو گذشته روان
 بزده تی چند بهر بنبرد
 دل و زهره بر روی ز شیر و تلنگ
 بگفتش که ای نامدار سپاه
 نهی سوی پشته همراه روی
 کز ویست گیتی و مینو سپای
 ز مهرش شود ذرّه آفتاب
 بچهاره و دیک داده شکست

سدرام نار این کینه خواه
 از سینگونه با او بسی راندر از
 چو شک آمده بود بروی زمان
 بسوی آنکه باد شده نورد
 چو بشنید دستور پر کیمیا
 بسی داده امیند از ریون
 چو مغزش تپی بود از رای ووش
 ندانست پور برادر پدر
 نماید تا بهش بنیش و بزهر
 دو اسپه سوی مرگ شد پشیمان
 نرسیده از رشت نامی و ننگ
 بدین ناسزا ناموده پسند

بیارم مباحی ز بالاسی ماه
 بیاید مرا از رای پهوده باز
 تنگ داشته پند نیکو گمان
 بر روز روشن شده لاجورد
 سوی دام نخر آید بسپای
 کشیدش بدستان سوی خوشن
 سپرده گفت فریبنده گوش
 که از گردوم و مار باشد بستر
 نختطل نیاید کسی نوشن
 چو نزدیک دشمن بیاید فراز
 فکندش بزندان تاریک و تنگ
 بخواری یکشتش پس از رو چند

سیدن کرنل کلیم و میرن به پشته و ششیت و اون امور آجا و بر شتن

محمد تیلنجان برشته بخت
 پراگنده شد شکر شاهزاد
 کلیم اندر اسجای افکنیدار
 نزد دشمن چو اسجای کس را ندید
 همان مانند پولادش اندر نیام
 ابر حای آواز توپ و تفنگ

سپس زانکه از پشته بر بست خمت
 جاننده برگ از تند باد
 ایامیرن شوم وارونه کار
 بشد خرم و شاه دانی گزید
 بگفت آمدش جای شمشیر جام
 بگوشش آمدش بانگ نزار پود

صراحی نقل در آمد که ریز
 گر سینه چو همان دو که خدا
 جز ایزد نماندش بگس بر امید
 کشیده همه خویش را بر کران
 خداوند و بیم و اورنگ و گاه
 پرستنده و بنده و پیشکار
 نمی یافته راه در سال و ماه
 همه پاک دل فی چو میرن طیب
 گهی سوی کین گه گراید مبر
 که آزر م شاهی ز خود کرده و
 گرامی شمرده بد اندیش را
 نبشت و فرستاد آن فرراز
 فرستی بنزد من ای پسر
 من و هر که ماندست با من سپا
 گزینم یکی گوشه بر نشست
 پسندم به پخوله خویش جای
 گوشش نفیر جلا جل رسید
 رخ از خرقی سپو گل شکفت
 نباید ابر باره بر بست زین
 بساوه زدود و پیار استیم
 نگارنده نامه نموده باد

بجای چکا چاک شمشیر تیز
 فنر و مانده شمشیر آه پیوا
 تنی دست زانسانکه از بارید
 نه شکر بمانده نیاری گران
 پدر بر پدر شاه و خود پور شاه
 چو کرنل بدر گامشان صندل
 چو جعفر همسزاران در آن بارگاه
 چو میرن بسی بنده بند ز خرید
 چو یکسان نکرد بگس بر سپهر
 چنان تنگ دستی بر و کرده زود
 بخواری سپرده تن خویش را
 بکرنل ملی نامه پراز منیاز
 بهر خویش گرتو کم مایه ز
 و بی گریمن تو ش از بر را
 کشیده ز جنگ و ز پیکار دست
 بریده ازین کشور و مرز پای
 چو نامه بزد یک کرنل رسید
 چنان شادمان شد که نایب گفت
 بدانت کوتاوشد گاه کین
 دل از رنگ اندیشه جنگ و رزم
 چه پاسخ ندانم بشنوده و

شده شاد میرن ز چینه خدای
 نگه داشت از دشمنان آن چهار
 بپرخ برین سر برافزاشتش
 بدانت او را بخودشیک خواه
 ستودش فراوان و کرد آفرینا
 مهابرت تو سر بر فرهی است
 بسی از زمینند از رنگ و بها
 بر سیده از کرنل جنگجوی
 سبادا برانده کینه سپاه
 سه پویشش و لایب زود بکا
 ربانی بخت بر کس از بر خویش
 چوت بار چینه یکا یکت دست
 سه جون و بود همساره سال
 تهمی دل ز اندیشه بهمنستان
 ز چینه همان میرن غنچه جوی

که در گاه پکارش شده پای
 ند او از کف خویش شهر بسیار
 فراوان گرامی همید اشش
 به سنگام سختیست و پناه
 بتوشاد و آباد باد این زمین
 ز تو از جندی و از تو ابیت
 که بوده بشهرزاده در جنگ یار
 هم از در منشش میرن دیو خوی
 بر ایشان نمایند گیتی سیا
 بخت میرکی بر خود نینسار
 چو ز تمار بان دست کرده پیش
 مانند آنکه یاد و در کینه بخت
 فرزندان و چاه برین و ذال
 سوی کلکته گشت کرنل روان
 سوی مرشد آباد بناد روی

۱۲۵۹

خطابه جاگیر و اون میرجعفر خان کبریا

کلکته رفتن کرنل بانگلکند

رفته بود رفته است کرنل کلکته
 به پندار آنکه پندار آنکه پندار
 سر برده آنجای آنجا که باز
 بکشید و در زرنگ با حرف
 بنا بچون که کس به پندار
 ساید نوی خانه خویش باز

شده شاد رو و جعفر بی حسد
 سراینده استاد پاکیزه مغز
 کسانیکه بد را پسندیده اند
 بده شاهزاده بینی سزا
 بدی گزینشوند و پاکیزه را
 چون بده پیشش بستنی کمر
 شدی نامشکیش گیتی بلند
 چو بود شمش و رای و دشت تاه
 رو داشت خواری بر آن ارمبند
 خداوند گشتن چو خو کرده بود
 سراج و نیاکان آن نامور
 با انجام پیشش دارونه کار
 بگردار بد سر بر افراشته
 گرفته بگفت مرزنگ و بهار
 نباشد شکفت از شهزاده تیغ
 ز ناپاک آید کجای پای پاک
 در اندیشه ام گزیند کرنل کلیم
 بد است آنکه کس بر گلگشت باغ
 برفت و پاید بجز ریخ و درو
 بنا دانستش داشتش ارمبند
 خطا پیشش بشید پیر بزرگ

ندانم ز نیکی چه بد دیده بد
 نگر تا چه فرمود گهنت از غر
 ندانم ز نیکی چه بد دیده اند
 بد و کم خرد داشته بد روا
 و را آوردی پرستش بجای
 نمودی بزانش فداجان و سر
 بینه فراوان شدی ارمبند
 بجنگش فرستاد پیر سپاه
 بد داشت کار و بجانش گزید
 بخون بختن خویش پرورده بود
 گرامی و را داشته چون پیر
 بگشته خداوند پروردگار
 از آن دو دمان کس نگذشته
 ابرجای ایشان شده شهریار
 کشید او نیاورده درون دریغ
 کشد سر بگردون اگر از میخاک
 به پیکار تا بگشته با حریف
 رود تا تر و تازه سازد باغ
 وزیده نه بروی یکی باد سرد
 نمودش فراوان بی پایه بلند
 سزاوار نام آوران سترگ

بخشید بجز شاه گریه خطاب
 سپس زانکه دادش خطاب بلند
 بآیین شامان و رسم ملوک
 که هر سال با جشن ز روی شمار
 بود تا کنون آن زمین آشکار
 ز پر کنه جات آن ماه بماه
 برگ آری می رود و گرد در بند
 بخشش باندازه ماهوار
 فرادان چو شد نزد او سیم
 که بوده به پیداد انداخته
 بسی روز کرده ببرد مگ بود
 بسنی خاندانها بر انداخته
 بجور و ستم آتش افروخته
 زهر سو فرا هم سپا آورده
 ز خلکت بودن بچپیده رو
 ندانم که اندر که بازخواست
 ز جعفر که ای گشته از راه او
 ره آرزو بیده ای بوم شوم
 بنده وستان جوی شیرین آب
 پراکنده پیداد اندر جان
 و یا پرسد از کرنل آرنند

بخشید آن گشته دور از صواب
 بجا گیر او پر کسند و او چسند
 ز جنگا که بخشید خندان بلوک
 و ولک روپه بود با چلهزار
 بجا گیر کرنل کلیف سوار
 بود وقت پیوه زنان سپاه
 هر آنکس ز شکر شوک گشته
 و بد کمپنی زر نموده شمار
 پر ارز و بها گونه گونه گهر
 نه از داد و نزر استی توخته
 نموده بسی دو دمان پر زود
 بسی کپنه راتیه ساخته
 بسی خان مان کمن حنوت
 توانگر شده سپه کمان گهر
 بانگ کند رفتن شدش آرزوی
 پرسد کراد او را در راست
 بگردار بد بوده به سر چشای
 نه ویران نمودی تو جنگا له بوم
 نمودی همه تلخ و شور و سراب
 ره بخشش و داد کردی نهان
 که ای در جهان گشته خرم گزند

بگشای نواب واروند راه
 نمودی بسی مستهرا از اهلک
 ز مردم ربودی تو پرنج گنج
 گرفتنی بسی پاره از راه آز
 سراج ارچه بد کرده بود از تحت
 باندازه خویش میورد راه
 نیزنگ و دوستان پس از آشتی
 بچهر نمود و نمان یاوری
 بگردار تو گشت آن مستمند
 بر ماندگی و ارش تاج و تخت
 بسوی تو از نامه بگشود راه
 بر وی چگونه نیاید و رده مهر
 مرا و را که بدتخته شهباز
 بجایش کسی را گزیدی که دیو
 ازین دو چه آرد پاسخ پیش
 روان که باشد پیر آزار تر
 بدوزخ ازین دو کرا جایگاه
 چو از راه زمینو کس آگاه نیست
 اگر نیک و گریه بفرجام کار
 خموشی بود به زنا دیده جای
 چو کرنل روانه سوی راه بود

بسی خاندانها نمودی تباہ
 بسی نازنین تن فلکندی بجاک
 با گنه نشنایچ ناپرده ریج
 چه در آشکارا چه پنهان و راز
 چو شد آشتی راه کینه نجست
 نکرد ایچ باتو سکا لش تباہ
 سر کینه خفته بر و آشتی
 نمودی بدان سپگنه داوری
 گرفتار و آمد بجانش گزند
 برو کردش اختران شد چو سخت
 بگیتی ز توحبت از بد پناه
 بهتر مردی از نا امیدیش چهر
 سزاوار او بود بنگ و بهار
 ز نامش بدوزخ بر آرد غریب
 بنزدیک داور ز کردار خویش
 ازین دو که باشد گرانبار تر
 بخت بهنگام با و افراه
 جز ایرد کسی را بدان راه نیست
 بکیفر رسد از خداوندگار
 سخن را ند باید ز دیده سرای
 رسال غنومین دوم ماه بود

بمستی در آمد بروز کجاست بانگنه از کلکته راه جُست

اتفاق نمودن زمین اران بنگال بمعاونت شاهزاده و
پیشرو شدن خادوم حسن خان و روانه شدن شکر از کلکته و مرشد
آباد بجا ربه او

سراج آنکه در متهری بد مسراج	بر در روز جعفر چو شب کرده دواج
بستان پاورده اورا بشت	نرسیده از زشت نامی بکشت
ازو نامداران بنگ و بسار	پا زرده و بوده دل چنبار
بزویک پیدار دل مهران	چو کا بوس در خواب بوده گران
هم از پورا و میرن تا بکار	دل مهران سپه به فگار
رقوی پوز آزار بود همه	دل از نیش کینه شخوده همه
بجوی و نیش سخت ناپاک بود	بروی در و شش همچو ضحاک بود
ازو نامداران دیدن روز	پُر از داغ و پر درد و بیمار و سوز
بُره دور و نزدیک پرترس و پاک	شب ایمن بخت ز هم بلاک
کس از دست آن گشته از جا	نیارست آسوده یکدم نشت
چو دیوانگان بد با و یختن	چو دار و نند دیوان بچون یختن
بدوزخ از و اهرمن بود شاد	بزویک خویشش همیکرد یاد
بانگنه چون گشت کرنل روان	دل مهران گشت زان شادمان
بهر جا که بوده زمیندار مرد	همه بوده زان تا سزایر در
بپنجام و نامه ابا یکدگر	شده همزبان تنگ بسته کمر
بباری شهرزاده نام جوی	بپیکار بدخواه بنساده رو

بر عابده اشس کرده خونین کفن
 نشانند بر گاه فرزند شاه
 گرفتن جسی خواست بروی کین
 بر آرد بناگاه از ویسه و مار
 از و پاس میداشته شوشتن
 شده برو گر کین و ران پشرو
 پورینه بنموده یکجا یگاه
 بشکر حشید و آراست کاک
 روان شد باهنگ پکار جنگ
 بنزد جابجوی خسرو نژاد
 سپس زان کینه کمر کرده چیت
 خاک اندر آرد سر هم نبرد
 زخوشش کند لعل گونه زمین
 بجعفر شد تیره روز بهی
 تبه شد برو گردش روزگار
 سپه ساخته بر جنگ حریف
 گیتی نبودش بجز رزم کام
 نرسیدی ار بود دشمن هزار
 شکرده که خشم شیر و پلنگ
 همه در گه رزم دشمن شکار
 ایاتو پشش بر رزم و نبرد

که پر دخته جاننش ز ناپاک تن
 بشمشیر کینه نمود و تهباه
 بنجاد هم حسن بود میرن کین
 زمانه برو کرده تار کین و تار
 ازان بود آگاه خادم حسن
 زهر سوچو از رزم برخواست خو
 پراگنده هر جا که بودش سپاه
 سلیمی که باید که کارزار
 کشیده ابرخنگ ناور و تنگ
 جهاندار مرد و جهان کرده یاد
 بیاید به پند میرا و رانخت
 فروزان کند آتش دار و برو
 بولا و الماس گون گل کین
 بجلکت آمد چو این سپاه
 پدید آمدش دشمن از بهر کنار
 بزرگی که بد جای کرنل کلین
 ز کرنل یکی بود کلیسا و نام
 بتنهاتن خویش در کارزار
 شده صد کس از مرز و بوم و تنگ
 زمند و ستانی سپه یک هزار
 همان تو پ ز ن نیز پنجاه مرد

درین بود کز زاده سشیر
 که بوده مرا و را نماینده راه
 پس از عهد و پیمان که ایمن بمان
 خیر این هر چه بودش بدل کام و خوا
 پُر از بیم و امید بسته کمر
 زره چون بدر که بسیار فرار
 نهد دیده در بارشاهی گهی
 بیاورده آداب شاهان بجای
 شد از بس که خم گشت بهر سلام
 هر گام از بس که بوسید خاک
 چا و رده انجام راه نیاز
 نه در تن توان و نه در مغز هوش
 چو باز آمدش هوش و تاب توان
 چون بزرگ و سخته و پخته کار
 بدیده گیتی بسی مستران
 سبک آمدش در نظر پور شاه
 بگاه خزان همچو بی بردخت
 ز فر و شک بارگاهش تپی
 سر و کیشان سپید از غرور
 همه را سر از کبر اندر هوا
 نه فرزانی و نه هوش و نه راه

باید فرستاده تا مدار
 برد تا بزرگیک فرزند شاه
 بماند بر و هیچ ناید زیان
 بگفت و همه گفته آمد چو راست
 روان گشت آن کز بزرگ چاره گر
 گذشته بر روزندگانی بساز
 ز رسم سلاش بند آگهی
 ناستاده در خدمتس بی پای
 بتن نیم جانی که بودش تمام
 شد از خستگی تا توان هلاک
 بزودی کی تحت آمد فرار
 با ستاد لخمی چو مرده خموش
 بهر سو نگه کرد اندر نسان
 بدو نیک سنجیده در روزگار
 که در پایه و سایه بوده گران
 نه ساز بزرگی و نی دستگاه
 نشسته بجز بزرگ و سامان تخت
 تا پیده ز و فرشا همنشی
 ز رای و ز تندر پرافتاده دور
 هوا بر خرد کرده فرما زود
 شده انجمن یک گل چار پای

بدانکه که آمد به هموده راه
 گشته همه راز هم تا رو بود
 نه خیمه نه خراگه شایسته بود
 پریشان بیدیه چنان ابجن
 ز هموده کردار خود شمسار
 بدل گفت کای گشته دور از خرد
 که آبی بدین بیدیه بازگاه
 روانش پر آزار از خویشتن
 چنان از ره ریو و رنگ و فوس
 که شمه نهاده و مهتر این سپاه
 گمان برده بر راستی کارایی
 شمرده سخمای او را درست
 بپرود کردنش برخواستند
 روان گشت و با باد کرد حینت
 قشاده بجز بجز رو به بدام
 ننگی که بود قشاده بست
 چو از ره رها گشت تیر خدنگ
 زره چون بجای خود آمد فرود
 زدوده ز دل زنگ تیار و عم
 سپاه پراکنده را گرد کرد
 بیخ و باروی شهر و حصار

پراگستگی دیده بد در سپاه
 نه اسپ و سلیح و نه تخمان و خرد
 نه ساز و نه سامان یایسته بود
 پشیمان شد از کرده خویشتن
 نموده بخود سزانش شمار
 که بدر نهایت بدین کار بد
 جز آنکه زوت دیو گمراه راه
 زبانش بگفتار با ابجن
 سخن را ندان کر بز چا پلوس
 زنا بخردی گم نمودند راه
 سره دیده کالای بازار اوی
 بزرگان بی مغز از رای مست
 یکی خلعت نفرش از استند
 بمفت آمد و رفت از کف بمفت
 رها گشت از دام و شد کار خام
 چنین رایگان رفت پروین بزد
 بچاره کجا باز آید بچنگ
 بجان آفرین خواند سپرد رود
 پرویش بخشید سیم پردرم
 شد آماده از بهر زرم و بزود
 نشاندش شایسته مردان کار

گشاده ره دشمنان کرد شک	بشد ساخت بهر پکار و جنگ
نشست امین و داشت دیده بر آ	کی آید ز بنگاله شاهنشاهی سپاه
ز کشور کند دور شهزاده را	ره دور پینی ز کف داده را
اگر پور حسرو بدی هوشمند	و را داشته نزد خود پگرنند
که در عهد و پمانش ناید شکست	همان کشور آسانش آید بیت
مرستادی از خویش گرسه سوا	گرفتی بجز رنج و کوشش حصار
به پنه درون چون نمودی نشست	سراسر به بارش شدی زیر دست
گلستان شاهبای او چون بهار	گل گونه گون آوریدی به بار
چشیدی بسی میوه ز امید و کام	رسیدی بایوان کیوانش نام
شکسته شدی پشت بنگاله شاه	بز و تیر گشتی رخ هور و ماه
همان نیز او دیسه و بوم بنگ	بدست آمدی جز بر خاش و جنگ
چو دانشش نبودش گرفته شکار	رها کرد از دست و برگشت کار

استعانت خواستن شاهزاده از کرنل کلیمف و قبول نمودن

و آماده شدن بمحاربه او

یکی از پسر و امندۀ راه داد	که بنول بده نام آن پاکزاد
نگهداشته راستی در سخن	چنین گفتند در نامه خویشتن
چو آمد بنگاله عالی کمر	پا و روه فرمان فرخ پدر
باودیه و مرز بنگ و بهار	بود او بفرخندگی شهریار
همان و بزرگان آن بوم در	چو بنده بنیدند پیشش کمر
بنگاله شهزاده چون شد فرار	کس او را نیامد بره پیش باز

چنانچون سزاید بخوبی نگاه
 بیارند شایسته و شایسته
 نمایند چون نیکوگان بندگی
 نثارش نمودند توپ و تفنگ
 یکی چاره آورد از نو به پیش
 بفرمود بنوشت دانا د پر
 خداوند نیروی دست و سر
 و ز چشم فیروزی و فترتی
 بمردم سوی نیکویی بخمای
 بود او بدرمانگی دستگیر
 سرش باد برتر ز صخر کبود
 مبرزاد زو مهر گردان سپهر
 گر آن نامجو هست از عهد
 بشاهی مرا ایشان نگاه
 بیاید فراوان زمین سترهی
 فزون زان برارم نه چیده رو
 نیز دیک من سپه جان از عهد
 که دارم ز شایان ترا دو گهر
 ز برج بره تا بمباهی مرا است
 گذشته فراوان بران سالیان
 خداوند و بیم و اورنگ و گاه

نینداخت کس هم بفرمان شایسته
 ابا انکه بایت پیش نثار
 که بسته بر پرستندگی
 پیش آمدندش بر چاش خنک
 چو چاره گردید در کار خویش
 یکی نامه نزد کلیمت دلیر
 سخت آفرین کرد بر داد و گر
 از و داشت باید امید به
 جز او کس نباشد بهر دوسرا
 بشاه و گدا و بیژنا و پیر
 از و باد پیر بکر نل درود
 گرانیده باد اسوی داد و مهر
 بفرمان پروردگار بلند
 بیاید بیاری من با سپاه
 ز بدخواه کشور نماید سیقه
 بر آنچه بگوید زمین آرزوی
 شود نامش گیش گیتی بلند
 بشاهی مرا ز بید این بوم و
 پدر بر پدر پادشاهی مرا است
 ز بسنگام تیمورتا این زبان
 نیاکان من در جهان بوده شایسته

هوا کرده از دود ابری سیما
 بسیار دگلوله لبان تگرگ
 پخته بد اندیش گشته هلاک
 چنان کشتن شکر نیاورده تاب
 پوشیده بر چرخ خورشید و ماه
 بریزد بد انسانکه از باد برگ
 نگو ستر تن آغشته خون و خاک
 گریزد چو سیلاب از آفتاب

پیغام فرستادن کرنل کلیا در مجاد مستخان
 با طاعت میرعباسفرخان و جوادان او

چو کلیا دبا میرن کیسند جوی
 فتادش بره چند روزی درنگ
 بذا افتاده اندر میان دو جای
 حکمی مرشد آباد و مثنی در
 چو کلیا و آمد بد آنجا گاه
 که خادم حسن را کند رام خویش
 رمیده دشمن را پار و بدست
 کند مست بر کینه بسته که
 بمیرن که ناپاک بوده دلش
 ز تا بجزدی آن نکو سیده کیش
 سوی آشتی باز آرد مگر
 فرستاده جت شیوا سخن
 بنواب داری تو پوستگی
 بود به که باشند خویش و تبا
 سوی شهر تپه سپا آورد
 چو خادم حسن با سپه بر جنگ
 ابا میرشش بد چو پیکار رای
 نشسته فرو بسته بد رهگذر
 پسند آمد او را بد نیکونه راه
 بگفتار ستیرن و پیغام خویش
 ابا او نموده ز نو بند و بست
 بجعفر کند دست بار دیگر
 ز آب جفا بد سرشته گلش
 نموده بسی دوست دشمن خویش
 تنی کرده ز اینک پیکار سر
 فرستاد نزدیک خادم حسن
 نشاید زی پوسته و تختگی
 بدل هر بان و بجان دوستدار

بنوشنده بشنید چون این سخن
 گر انگریز صامن شود در میان
 سکا له بمن سیچگون گریدی
 نموده فراموش پیمان و عهد
 روادار دار او بمن بر زبان
 زتاب و ز آزار آنزشت راه
 کند صامن انگریز ار پسند
 باشم بدرگاه او بنده دار
 جز این گری بود تا که زندگی
 سوی میر حیدر سر راه نیست
 سپس زین من و درگ شهر با
 چو پیکانه مردم بود با تو دوست
 به پوستگان کس سکا له چو به
 بر شد یکی هفتد دگختگوی
 چو کرنل شنید آنکه شاه و سپا
 اگر چید بودست پشته خدیو
 شناسنده دفتر بوم و بر
 هر اسان بخانه زبانگ مکس
 یکی نامه کلیاد پکار جو ی
 که تا من نیسایم به پشت فراز
 بناید که بر خیزی از جای خویش

پفکنند پاسخ به نیکونه بن
 که نواب در آشکار و نهان
 بتاپده رخ از ره ایزدی
 به پیش آورد ز مهر در جای شهید
 چه از خواسته چه بتن یا بجان
 بمن سایه افکنده بخشد پناه
 ندارم چو نواب کس از حید
 سر خویش سازم برو بر تار
 به چیده دارم سر از بندگی
 بمن بسته راه در شاه نیست
 چو شمشیر یار باشد به پدق کلچر
 به از خویش کو بر شد از تو پوت
 بود نیک از وی بصد بار دو
 ندانم که انجام شد بر چه روی
 سوی پشته آید به پیموده راه
 خداوند دستان و نیزنگ و ریو
 بیدان مردان بده بی جگر
 نگشته هماورد گاه بی بکس
 نبشتد و فرستاد نزدیک او
 مشو جنگ و پیکار را پیش باز
 نگهدار بر جای خود پای خویش

سپه بر نشاندہ بی پای حصار ز دشمن دژ و بارہ را پاس دار

مچار بہ نمودن شاہ عالم بارام نار این و زخمی شدن او و
خواندن کپستان کا کرن را بمعناوت خود

بفرمان کلیا و پیشہ خدای	اگر چه منجواست جبند ز جای
ببارہ چو شد شاہ نزدیک تنگ	بناچار آمد برون بہر جنگ
ز انگریز در پٹنہ بودہ سپاہ	کہ آن شہر دار و ز دشمن نگاہ
اگر چه نبودست بسیار مرد	یور و پین بد ہفتاد بہر ستر
ز ہندی کا پیش بودہ ہزار	ہنگام پکار دشمن شکار
بر آہنای کی بود سالار و سر	و را کا کرن نام کردہ پدر
بپاکی پستان و مردی دلیر	فرزندہ آتش دار و گیر
بر رام نار این کینہ خواہ	ز ہندی ندہ بہو جپوری سپاہ
سپہ مرد و از بوم ہند و فرنگ	ز بارہ برون آمد از بہر جنگ
بآین شایستہ کپتان شیر	ہمیر اند شکر پی دار و گیر
ہمان رام نار این بہ پٹنہ	بہرہ ابا فوج خود رہ سپہ
بزدیک پٹنہ بہ دہواسہ رود	دو شکر پاسود و آمد فرود
خود و شکر خوشیتن شہریار	باید بزدیک آن رود بار
بر آمد زہر سونفیر در ای	جہان کر شد از نالہ کرتنای
نمان دشت و ہامون شد از بارگاہ	فرو بست بر باد و بر پشہ راہ
بہر خیمہ بر پا نمودہ در نش	ہوا گشتہ زان سرخ وزر و غمش
ز ابنوہ مردم در آندشت کین	ستو ہید و بگذاشت مرکزین

سپه از دور رویه پاراستند
 ز بس تیغ و شمشیر و خنجران و خود
 چنان گرد برخواست از اسب پیل
 و لشکر چو جذبید از بهر جنگ
 به پیکار چون گشت صف ساخته
 چو دریا نمودند جوش و خروش
 به پشته خداوند نادان پیام
 جدا گشته از لشکر خویشان
 بر تسم چو پیکار گرد و درشت
 دلی کس از ایشان نباشد بجای
 تو تنها بمانی باوردگاه
 بدشمن سدی گمان جای تو
 ندانست کتبان آشفته رای
 شود خویشان شسته در دشت کین
 بسی شکر و متران سپاه
 چو بشنید پیغام شوریده مغز
 شده غره بر شکر خویشان
 تهی سینه چون زن ز مهر و وفا
 و یا خود ز رفتن گمان بردنگ
 به یگر کسی از یکریم پناه
 نخواهد مرا کس گیتی و لیس

سلیح دلیران به پاراستند
 در آهین تن مرد پیدا نبود
 که گفتی هوا گشت در بای نیل
 نما مذایح جای فسوس و درنگ
 سواران همه تیغ افراخته
 پاگند خورشید پنبه بگوش
 فرستاد کتبان جوینده نام
 جریده بیابانش نزدیک من
 بناگه سپاهت نمایند پشت
 دوروی و زبانند و تارکین را
 بتیغ بداندیشش گردی تباه
 بریده رنگی شود پای تو
 ز آشفته رانی پشته خدای
 ز خویشش شود همچو سر جان زمین
 بخواری بغلطند در خاک راه
 پسندش نیامد چنان ای نغز
 چه شکر شده گرد یکجای زن
 بختت به بالا خود جز جفا
 که با این چنین شکر و ساز جنگ
 شود تیره آیم بنزد سپاه
 ز بالا سر نام آید بزیر

چو بایست پذیر شکست و گزند
 نداده چنین نغز و شایسته رای
 بجنبید از بیهوده رای خویش
 دور وید لیران پر خاشجوی
 چو دریا که از باد آید موج
 بجای گل و لاله دشت بهار
 نیستان ز نیزه نمودی هوا
 جدا شد ز شکر گه شهر یار
 ابر رانم نار این شور بخت
 بپولاد هندی و چاچی کمان
 باران زاله ز ابر تفنگ
 سپاه بد اندیش کرد و هلاک
 ز سوی صف انگریزی سپاه
 روان جان شکر زاله ز ابر تفنگ
 زمار تفنگ مهره جان گزای
 بغلطید بر خاک بسیار سر
 دیران و گردان شاه جهان
 ز مردن نداده بدکسچ باک
 پراکنده کردند دشمن هم
 سری چند از سوی پشته خدای
 بهانه همی بسته در ز میگاه

چنین رای نیسباً نکرده پسند
 بگوش خورد ناخرد پسند بجای
 نگمده اشت در قلبگ بجای خویش
 نهاده بناورد و پر خاش روی
 ز د از چار سو موج در رای فوج
 همه خنجر و تیغ آورد بار
 پریدن نند بر پرند و روا
 دو صف از د لیران خنجر گذار
 چو شیران یکی حمل کردند سخت
 بز و پین و خنجر بخت و سنان
 بدشمن نموده جهان تار و شنگ
 بخواری فلکند بر تیره خاک
 کلوله ببارید بر فوج شاه
 پامد پایی نکرد و در رنگ
 رهاگشت و افکند مردم ز پای
 دو تکس از آنها بده نامور
 دمان و دوان سپه شیر زیان
 بر روی صف پشته کردند چاک
 بد انسانکه از گرگ گرد و در
 بدو بدسکا لنده پنهان برای
 بر رفتن بچو و گیشا بند راه

که بوده نموداری از رستخیز	بسنگام آویز و گاه ستیز
برفتند هر سو که ره یافتند	ز ناورد که روی بر تافتند
رسیده بدلقن رو گشته سیام	بمیدان کینه دلیران شاه
بخسته تنش را بر خم سنان	گرفته نگین و ارش اندر میان
نمودند پرخون سراپا تنش	ز هر سو گرفته پیرامنش
بخفت و شد اندر عماری نهان	چو دانست که مدتی زمان
بدین چاره از چنگ مردن بست	چو مرده تن خویش افکند بست
بیاد آمدش گشته کارن	فرمانده در چنگ مردان چون
بدندان گزیده لب از کار خویش	پشیمان شد از خام کرد از خویش
که ای دور اندیش فرخنده نام	فرستاد سوسیس بزاری پیام
بدانسته آینده از پیش و کم	دل پاک تو بهتر از جام بسم
بجز تو ندارم کسی دستگیر	چو مرغم بدام او فدا ده اسیر
پژشک تن ریش خسته توئی	گشاینده بند بسته توئی
کسی نیست جز تو مراد ادرس	سپس از خداوند فریاد رس
که بر من فراوان شده کارشک	پانزد من نامنوده در رنگ

گشته شدن کج پستان کارن و بعضی انگریزان و گریختن
رام ناراین و واکتر فلورتن و اطهار اطاعت کردن بشاه

عالم مبر و خدیعت

نمودش ابل زه سوی کار خام	چو کپتان شنید از فرستد پیام
چو آتش فشان کوه بر پای بود	صفت خویشتن کویس بجای بود

بده همدگر را که کارزار
 چو بودش زمانه رسیده بسیر
 یکی دست را دسته بسته نمود
 سوی رام نار این خسته تن
 روان گشت با چند تن از سپاه
 چو پرکنده گردید از هم گروه
 هم را فرو بست از کار جنگ
 بگفت آهین بار مردم شکر
 چو شیر دمنده دلیران شاه
 بشد رایگان کشته کتان شیر
 گنجی چند نام آوراد انگریز
 زمندی سپه نیز آمد بکار
 یکی داکتر بنده فلورتن بنام
 زمندی گروه وز بوم فرنگ
 فزاهم سبک جای کرد همه
 گرفته یکی توپ از بهر جنگ
 همان نیز باروت کاید بکار
 بگوشد و گرتو پیا کوفت میج
 سوی پشته شد با سپه رگرای
 بگاه گریزش منرمند مرد
 بیک توپ و با آن شکسته سپاه
 مددگار یاری ده و دستیار
 گشته تیغ خویش از هم بدر
 درستی لشکر شکسته نمود
 بیدار مرد و بگردار زن
 که او را از کشتن بدارد نگاه
 نامدش بی پیکار تاب و شکوه
 پهنه و بازار توپ و تفنگ
 بشد مار چوبه از آن هم بسته
 نمودند دشمن فراوان شباه
 دگر نیز بارول مردی لمیر
 جز این دو تبه گشت در آن سبیز
 تن مرده افتاد در خاک خوار
 بیدان مردان پیش کرده کام
 هر آنکس که جان برود در گناه
 شده چون شبان بر پریشان
 که آید بکارش که نام و ننگ
 گرفت آن منر پرور استوار
 که پیکار شد همچو چینه سیخ
 بهراه او خسته پشته خدای
 چو دشمن شدی تنگ بهر سبیز
 برانده ز خود دشمن کینه خواه

سپهر را نگهداشته از زبان
 سرزگر بزرگس نخواهد رود
 دیر خردمند نامرنگار
 ز خوانندگان آن نشاید نفقت
 زمین کس مبادا شود دل پریش
 بنیست و بنندد گروه دیگر
 بکین پایداری نمودن چو کوه
 نترسیدن از دشمن کین نه خوا
 نمودن بدو کوشش و کارزار
 ندادن دل از دست و از کج حواس
 نگهداشتن راه بسرگریز
 کس از کس چنین راه و آیین ندید
 ز غوغای مردم نگشته ستوه
 شنیده غم مرد فریاد خواه
 نمودندی از داد غم دیده شای
 چو اینان نباشد کسی در جهان
 بود اختر داد چنان بی بیغ
 کند لایب از در و سندی بسی
 سازد کسی دور از روی گزند
 ز خاور رود تا سوی باختر
 کسی نیست تا باشد داد او

پز شکست ار چه بودست چون بپولان
 به پشته پاورد یکسر فرود
 بنامه نموده چنین آشکار
 در اینجا بگویم سخن آنچه گفت
 نگویم سخن آنچه از پیش نویشت
 که چون انگریزان کرد بر سر
 صفت شکر آرای این گروه
 به پیکار رفتن ابا کم سپاه
 اگر صد بود دشمن از صد هزار
 بسنگام سختی و گاه هر اس
 شکستار بیاید بگاہ ستیز
 از آنکه که مردم پیامد پدید
 ابا این همه با اگر این گروه
 رسیده بدرد دل داد خواه
 چو شایان پیشین با هر دو
 همانا درین روز کار و زمان
 ولیکن صد افسوس و ای دریغ
 برایشان گرازد و نالد کسی
 کسی نشنود درد آن دردمند
 برومهند وستان هر سیر
 بگردون رسد بانگ فریاد او

کسی ادبش نیست بجز کردگار
 پند از خواسته بوده و باشکوه
 تو گفتی که از نسیم وزر کوه بود
 بگردند و زارمان سپارند جان
 پشاده در گدی و دسترنج
 بجز پرده گردد بی بازار و کوی
 بند سر بیالین جوینده کام
 بایه دهد میر جعفر جواب
 بگیرد بگردن گنایم
 روانش بر دگاه پرستش مال
 چو خواهد بد بخت پیدار او
 سناک آب آرم مردی بخت
 روان گشته چون باد بهر گریز
 گریزان شد از پیش گرگان پیش
 نکرده درنگ و نداده زمان
 نه بگردن شایسته کارزار
 بدارد بشهر اندر شش بسته راه
 بشد سخت آسان شده کار او
 پامد زمیدان شهر و حصار
 گشته زیاری جعفر امید
 خداوند فرنگ و تدبیر و رای

جویدا بلا نیست بی زینسار
 بند و ستان گونه گونه گروه
 ز روسیم خندان بانوه بود
 کنون در بدر از پی پاره نان
 مرازا که بودست اگنده گنج
 زن پرده پرورد پوشیده رود
 سناده پنگ گوشه ناموس و نام
 همه راهمانا که گاه حساب
 نیارد چو شد عذر خواه همه
 چو زوشد گل آلود آب لال
 کنون بشنو از شاه و کردار او
 بدانکه که دشمن زمین گنجت
 چو آتش بر فتن شده تند و تیز
 تن از زخم حسته دل از درویش
 اگر شد بر فتنی پس او دمان
 بند پاسبان کس بشهر و حصار
 که بند در دروازه روی شاه
 بند بخت فرخنده چون یار او
 چو پیشه خدا با تن ریش و زار
 تنی لرز لرزان بمانند پید
 به پتنبلی بود کوی خدای

بیتش بده نام و داند راه
 ستیزه ندیده ابر کام خویش
 بگفتش که ناید ز بیگانه شاه
 بنزدیک من آنچه بود جنگ
 ز پیشم بسی نیز بگریخت
 نشسته چنین دشمنی پیش روی
 پیک حمد گر آورده سر یار
 بخشوده بر جان من پگمان
 چه آید پسندت بهوشی برای
 نبوشنده پاسخ چنین داد باز
 یکی نامه نزدیکی شهسریار
 پد از چابلوسی و دوستان بپوش
 هم اکنون بیاید نمودن روان
 بگیتی تو را من یکی بنده ام
 بخدمت اگر سرزد از من گناه
 بخشوده از من گناه گران
 کجا بندگی تو را در خورم
 چو گردون ریش چسبند در سار
 بیایم بدرگاه فرخ تبار
 بآب و دیده گذشته گناه
 سخن از سر آینه ز بسنای

فروماندگان از بچاره پناه
 بچسته از و باز انجام خویش
 مرا یار و درگاه سطلی سار
 ز خونشان زمین گشت غبار
 بسر خاک نامرد می چسبته
 و گره نیارم شدن پیش روی
 بگیرد و ژوباره شهر و حصار
 تهی قالب قن نماید ز جان
 نبرمای تا آرم از آبجای
 نگشته در چاره برگس فراز
 پافسون و نیزنگ کرده نگار
 پزافسوس و پزلاب و پزفوس
 که ای نامور شهر یا حبان
 سر از شرم بر پای افکنده ام
 سر زگر نظر موده با دافراه
 شناسی مرا از کین نوکران
 کین نوکران تو را چاکرم
 رهی وار کرده کز گاه چسبته
 ابر آستان جان نمایم تبار
 بشویم بدرگاه والای شاه
 شنید و پاورد فرمان بجای

یکی نامه با نامه پسر شاه
 شکفت آنکه شاه کم کرده بود
 چو یکبار زود دیده بد کاستی
 خردمند این نباشد بجان
 لبو بد سرش چون بچوب بستگ
 چو شه را بدین ددمه دادوم
 بناگه بدادش نونذنی نوید
 بهراه کلیاد و پسر گروه
 چو بشنید این مرده جانفراقی

رسیدن کرنل کلیاد و میرن به پشته و جنگیدن شاه
 عالم با میرن و شکست یافتن میرن و گریختن او با راول

ز ماه دوم روز بد نوزده
 سپه دار کلیاد شمشیر زن
 چنین گفت باید هم اکنون سپاه
 ستوده نباشد بهنگام جنگ
 بدو گفته بد چونکه اختر شناسان
 برین گرد کرده چند گاه ماه
 نذار دتو مهر مهر سپهر
 نه بهرام خوریز پدرام نتست
 پراختشم برتست کیوان بر

ز بیگانه آمد به پشته سپه
 بمیرن که بد پیش او شیرین
 بر اینهم هر دو بناورد شاه
 گزید کس آسودگی و درنگ
 بود چار روزت ز اختر مهر اس
 تو بر کبینه نمایه نگاه
 ز راهش نهان کرده نامید هر
 نه بر جیس جو یای آرام نتست
 نمود کتلم تیر بر تو تیسر

ز عرش شاه

روی گرسوی جنگ تاجار روز
 چون مغزشش تپی بود از رای و پیش
 بدانستی از لند انتر مشا
 پی پاره نان باقی صد دروغ
 جز از کسی راز داند نیت
 پذیرفته میرن از ان شیر مرد
 دوید روز چون شاه گردون
 شد آراسته کرنل شیر خوی
 سپاهی که با خویش همراه داشت
 بنزدش کس از میرن خام را
 ستاره چوشت است در باور
 درین گفت گور روز پکا گشت
 جهان گشت چون چاه پرن سبها
 چو گسترده شد پرده نیل رنگ
 سحر که که خورشید بنود تاج
 سپاه شب تیره پوشید رو
 بدانجا که کلیادند با سپاه
 چو نزدیک گردید آراست صف
 نگه کرد کرنل که آمد سپاه
 دران داور یگانه مرد آزما
 سپاهش چو آماده بد به جنگ

شود بر تو پر ریج و تیمار روز
 نهاده بگفت تپی مغز گوشش
 بماندی چرا خوازد در روزگار
 بعد چا پلوسیش دادی فروغ
 غم و شادمانی رسانده نیت
 نشد ساخته به رنگ و نبرد
 بر آمد برین گنبد لاجورد
 که تنها بیارد به پکار روی
 گرفت زور و انرا بکینه گماشت
 بیامد که بر جانگسدار پای
 تو چستی مکن اندرین دواوری
 بگردون نمایان رخ ماه گشت
 نه چون چاه چون روی میرن سبها
 نیارست کلیاد رفتن جنگ
 زگیستی نور وید نیلی و واج
 پامد سپاه شه تاجموی
 همان میرن بدتن خام راه
 همه تیغ زهر آبداده بگفت
 سر نیزه افراشته تا بماه
 چو البرز و الوند افشرد پای
 نبودش بجزی ز سامان درنگ

بمیرن بفرمود تا با سپاه
 باستد پس شکر انگریز
 اگر بایدهش یار در دار و گور
 چو بود دست خود رای و شورید
 سوی میمنه رفت خود با سپاه
 بشکو بسر برده بدر روزگار
 بر امشگران بود در نای و نوا
 ندانسته بدشکر آراستن
 پراکنده چون برگ از تند باد
 گروهی جدا گشته از فوج شتا
 گمان برد بهر سس سوی انگریز
 چو نزدیک گشتند گردانده را
 چو شیران جنگی در آویختند
 ز هر جا چکا چاک شمشیر خوست
 سنان دلیران پر خاشخ
 بر بران شاه از شغالان بنگ
 نبد رفت از ده دقیقه فزون
 تنش شد ز زخم دلیران فگار
 چو نامرد و از پشت نامرد بود
 بود مرد را همچو سپهر ای زخم
 دلیر یک گشته شود گاه جنگ

سوی ساقه دارد ز دشمن نگاه
 چو بر خیزد از دشت گریستیز
 بیاید پاری او نا گزیر
 بفرمان گوینده نمف آده گوش
 چو گاه می بندد دیده آورد گاه
 بد آموخته راه بوس و کنار
 زرقه جز آواز روشش گوش
 بآین صف جنگ پیر استن
 اهاشکر خوشترن ایستاد
 بیاید سوی انگریزی سپا
 بیاید با هنگ جنگ و ستیز
 بر فته سوی میرن کیسند خواه
 ز دشمن بسی سرفرو بختند
 فشا فاش از ترکش و تیر خوست
 ز ره چاک کرده دریده جگر
 ز تن جان ربودند و از چهره ننگ
 سر بخت میرن پا بد نگون
 نبد آتچنان زخم کاید بکار
 بتن در رگ مردیش سرد بود
 شدن کشته چون سود و سر زخم
 شناسد به از زنده بودن جنگ

سرستش چو زاب لیری بنود بدن زنده بانگ دسته بود
 رخ خویش بر گاشت از رنگا پس در روان گشت دیگر سپاه

باز خواندن کرنل کلیسا و میرن شیر اوژن را از نیت
 و جنگیدن با شاه عالم و فیروزی یافتن او و گریختن
 شاه عالم

چو بختی به محمود و ره ناد لیر تن از پیر خسته دل از رزم سیر
 شد آگاه کرنل که میرن گریخت بجاک آب آرزوم مردی بخت
 بیاری او تیز شکر برانه به پیغاره بارشش بر خویش راند
 نکو پیش شنیده نکو بیده خوی بمیدان دیگر با ره بهناد روی
 بکشکر بفرمود کلیا د شیر تفک چون کمان کرده گوله چویر
 بیارند پیش شکر شهر یار چو ژاله که بار و بگاه بهار
 تلرگ بلا بخت ابر تفنگ بشد نشسته از گشته میدان جنگ
 فراوان کس از شکر پادشاه پیقاد بر گشته روز و تباہ
 به اسنانکه حمد کند شیر ز پزار خشم بر گل گور خضر
 سپاهیک بد و ویژه انگریز به انگونه در حمله گردیده تیز
 تفک راست خوابانده چون سنان دویدند مانند تیر از کمان
 سوی شکر شاه بهناده رود نمودند مامون پراز پای و هو
 همیشه چو پندی بود ناد لیر چو زن پیش سگانه بومان زیر
 بر شنیده زان حمله تند و سخت نموده ز بس بیم دل بخت بخت
 گشته صف خوشتن یکسره رسید چو از گرگ میشش دره

چو میرن بریدانکه کرنل چه کرد
 به پیشم چو نچیر را نزه شیر
 و لیسرانه رو به در آمد ز غار
 روان گشت آن شمر با پش
 بلای دوم با نخستین بلای
 بداده دل از دست از دست کار
 نیاورده در جنگ تاب تو ان
 دمان و دنان سچو باد دمان
 زمیدان چو چموده میل راه
 مر آن باره را نام بود بسیار
 اباشکر خویش آمد فرود
 برو تنگ گشته جان فرسخ
 رسیدان بدانکه که گشته شاه
 بمیرن که اکنون نباید نشست
 بتازیم چون باد و بنال شفا
 نمایم اورا چنان دستبرد
 یکی تن نمایم زنده بجای
 چو بود دست تن پروروزن پرست
 پسندیده بر جای شمشیر جام
 چنین را و پاسخ که سختی گشت
 بخواهم به پشته بدن چند روز

شد آن بد دل تا جو انر مرد
 بنیر و شکر دو پاورد زیر
 که انبار شیران شود در شکا
 بدانجا که کلیاد بد با سپاه
 چو پوست شد را بلغرید پای
 ندیده ابر آرزو کارزار
 بگرداند از پشت دشمن عنان
 ز بدخواه بگریخت از پیم جان
 پیش آمدش باره سر مباح
 رسیده بدانجا که شمشیر
 رخ روشنش گشته از غم کمبود
 ز دست زمانه دشمن شانه شاخ
 چنین گفت کلیاد شکر پناه
 من و تو بیاید بخون شسته دست
 بر روز سازیم چون شب سیما
 که دیگر کین ده نیارد سپرد
 که بنهد به مینو به پکار پای
 شده شاد و خرم بدان یکت
 می و میوه و شاه و نقل کام
 پراگنده بدخواه در کوه و دشت
 ابانگساران را کش فرورز

ز خوبان پشته یکی از جنس من
 بناز و کرشمه همه درستان
 سر ایندگان بر خسار ماه
 یکی جشن آراست چون ارم
 بچنگ و چغانه بقانون ورود
 بآیین جمشید فرخنده نام
 فراموش نمود هشتم کارزم
 چو باشد می ورود در این پیش
 بغر و اشود آنچه خواهد شدن
 که داند که باز گیر روزگار
 چو بشنید کلیاد آواز اوی
 بگفتش چو تو گاه پیکار و جنگ
 ببل تامن و آنچه دارم سپاه
 در بیست سنگام دادن آشت
 سر مار کرزه چو خستی بچوب
 بده چند سر باره راهوار
 با سپار نمائی بمن یاوری
 نه از بهر رفتن بدادش جواز
 پذیرفت گفتار او سپهر کن
 با لاجوسر و سبی در چمن
 خوشش اندام مانند ناروان
 غنبر بسیر بر نسا ده کلاه
 فرایند شادی و کا منده غم
 رسانده بنا امید بانگ سرود
 زباده بگردش در آورده جام
 روان از کتم شاد از کارزم
 گزیدن چراغ باید بخوش
 چراغ از روز باید بدن
 بدونیک بازی چه آرد بکار
 نه دیده باز خرد ساز اوی
 نهی پینده گوشن بر نای جنگ
 بتازم بزودی بدنبال شاه
 نشستن سپس زانکه دشمن شکست
 مشو اینم از سنک خوش بکوب
 که سازم بر آهنا پیاده سوار
 بسیارم با انجام این اوری
 نه از اسپ کار و راداد ساز
 چو در سر نبودش خرد و نمون

رفتن پادشاه بغرم تسخیر شد آباد و کجا

نمودن کرنل کلیا و میسرن

چو گریخت از زلزله شهباز
 نمود سپه کاروان سپاه
 بگفتند بنگاله شکر همه
 هتی مرشد آباد باشد ز مرد
 بود جعفر شوم بی یار و پشت
 شود گر چو چوچر او دستگیر
 که نبود بجان او هوا خواه شاه
 ره می و آریند بسته کمر
 چو بشنید پیر سپند آمدش
 بجز بر نهاد و سپه بر نشاند
 چو میرن فرود رفت در زامی و تو
 برین بر یکی گفتند آمد بسر
 بدو گر چه کلیا و میسرن
 ز راهش گذشتن بر دیو بگفت
 نکو مشرچ بشنید زانند از پیش
 بریده دل از زرم باد و سوز
 پاره است شکر با هنگ شاه
 شد آگه دور روز است شهر با
 بر روز تاریک شد زمین
 شد شش تنگ چون چشم سوزن
 چو آمد بنزد حصار هجر
 بر سپید کاکنون چو پندید
 به پشته زهر سوی گشته روم
 نباشد اگر هست مرد نبند
 توان آوریدنش آسان نیست
 بینگاه کس نیست بر نا و پیر
 یکا یک بدرگاه چموده راه
 بسایند بر خاک درگاه سر
 فراوان سخن سودمند آمدش
 سوی مرشد آباد چون باد را
 بگفتار کلیا و میسرن گویش
 ز خویش وز گیتی نبودش خبر
 نبد پند بر بی حسرد سودمند
 با تمام آن ناکس شور بخت
 از آن بشیر دل مرد پیکار کیش
 دوم ماه و بوده نه و پست روز
 بنزدیک باره چو آمد ز راه
 سوی مرشد آباد شد از بها
 بشد شش هر سو که بودش تبین
 تنش گشت چون پیکر پروان

روان شد از آنجای مانند تیر
 نمود آشکارا سخن در بدر
 سپس زانکه در جنگ دید شکست
 نهاده بتوروی مانند گرگ
 شب و روز ناسای و پیدایش
 سپاهیکه بدو شرف خوشتر
 نموده اباشکر خویش بار
 بگشتی در آمد بسان ننگ
 روان گشت بامیرن کینه خواه
 برقرار از باد برده گرد
 رسید اندر آنجا که بد فوج شاه
 همیراندشکر بگردار و دود
 بسوی کستان بگردانده را
 ره تنگ گرفت در سنگلاخ
 به پوست با او فراوان سپاه
 بر ایشان سه سالار بد باشکوه
 بیاری شب بسته هر دو کرد
 به پوسته نانشاه از راه دور
 رسیده بانجام بد مارچ ماه
 که نامرشد آبادسی میل بود
 به پکار آورده این سوسپنا

بدنبال رفتن شدشس ناگزیر
 فرستاد نامه بنسند پیر
 کشیده زبینه به اندیش است
 ز تو دور دیده سپاه بزرگ
 تن خود زد دشمن بگسارایش
 سپهدار کلیا و شمشیر زن
 ز جنگایان نیز چندی سوار
 بخون تیز دندان شده چون پلنگ
 رخسکه فرزند آنچه بوده سپاه
 برود اندرون کشتی تیز رو
 سه روز و سه شب چون بر تیر
 چو خسر و کناره گرفته ز رود
 بید آن کز انگریز آمد سپاه
 گزیده کناره زدشت فرخ
 بدانکه که میرفت در راه شاه
 ز قوم مرهته بدو آن گروه
 یکی بشیر بهشت بود و بابو دیگر
 سیم راجه بوده از بن پور
 پزار سنگ و دشوار بدگرچه را
 بجاشی پاوردشکر فرود
 بدانکه شد آگاه هر کس که شاه

شماره ۱۷۶

دو دشمن پس شاه از خشک وتر
 بریده شب و روز و پگاه و گاه
 یکی سچو کلياد و ميرن و گر
 دل و جان پُر از کين و پکار را

آگاه شدن مير حعفر از عزم پادشاه بطرف مرشد آباد
 و مد طلب سيدن از انگرزيه و ملتج شدن کرنل کليد و
 و ميرن با او و مقابل گشتن با پادشاه و گرنجيرن با پادشاه

چو آن نامه ميرن خيره سر	فرد از آمد از راه نزد پدر
چو بود دست ترسنده و نادير	بچشمش درخشنده خورشيد چو قير
سوی ککته کرد نامه روان	نمود آشکار آنچه بودش نهان
بسوی من آيد جهاندار شاه	بمراه دارد فراوان سپاه
هر انيست پایاب در جنگ اوی	نيارم تبنا شدن جنگوی
ببايد و رستادزی من سپاه	و گرنه شود کار بر من تباه
دو صد مرد پر خاشخو چون بلنگ	بيامد ببردش ز بوم فرنگ
ز هندی سپه بر رزم و نبرد	ندانم چه اندازه بود دست مرد
سپاهی که بدو شتره خوشتن	ز هر سو بخواند و نمود آخستن
تبتي سيلی مرشد آباد شاه	بدانگه که زد خيمه و بارگاه
اگر تاختی نامنوده درنگت	هما ناقتادش حعفر کنگت
سر دشمن خویش بنموده پست	بينگاه شاهي نمودی نشست
شدی مرزد کشور مرا و راهی	همه رنج او یافتی کو سیتیه
ندانم کشش اختر بنو دست یار	که سستی نمود او بسنگام کاه
و یا بود همپنزد و آشفته رای	که از کاهلی پیش نهاد پای

بود بگفت اختر و آسمان
 چه دژ سخن سفت و انامی راز
 بگل تابزانو فرورفته پای
 گذر کرد بروی یکی هوشیبا
 بگشا که از بخت وارونه گرد
 فرورفته پای خرمن بگل
 چنین داد پاسخ که ای خیره مرد
 ز نادانی خویش و از کاهلی
 فرودار از پشت او باراوی
 بر آید ز گل پای او در زمان
 بوی شاه را اگر خرد و نه نهای
 که دشمن پراگنده از چارسوی
 به پوست با جعفر کیسه خواه
 سپاهیک در پشته بند سر بر
 به فتم ز اپریل مرشد روان
 چون نزدیک گردید صف کشید
 چون در خروشید رویند خم
 ز بانگ و تغیر فرنگی در آی
 سپه بود چند انکه بر دست کوه
 ز خفتان و خود وزیر بستوان
 بکیوستاده صف انگریز

شعرا

نبوده خرد رهبرش پیکان
 که مردی ز رفتن خورشید ماند باز
 بران زار بگرستی خردای
 پیرسید کز چه بگریشی تو زار
 دلم شد پزاندوه و تیمار و در
 از ان ریزم از دیده خوانا دل
 نه اختر چو شب روز تو تیره کرد
 تو نیز همچو خرم مانده اندر گلی
 بکش زان سپس تند افسار او
 رود هر کجا کاش نمائی روان
 چرا کاهلی آوریدی کجای
 شود گرد و آرد به پیکار روی
 بر روز چهارم ز اپریل ماه
 ابا کرنل همیسن به پهنه
 با هنگ ناورد شاه جهان
 همه دشت و هامون سپه گستر
 بناله در آمد دم گاو دم
 دل مرد جنگی در آمد ز جای
 بگاد گذر باد کشتی ستوه
 تن مرد و باره در آهن نمان
 فرو زنده آتش رستمیز

نمیدید که رزم روی شکست	بنگ بلا بار هر یک بدست
سپه هر پیکار بر بسته نخ	ز بنگالیان سپه مور و طخ
ز انگریزیه بودیم هلاکت	ز بنگال لشکر نبد هیچ باکت
نمیدید هیچ گونه به پیکار راه	بر آن کشتن لشکر نگ کرد شاه
نیارد به پیچید در کین عسنان	بدانت با کوه آتش فشان
نمود ایجهان از نهان آشکار	بمانا به انگ که پروردگار
از آن بهره نرهند یان داشتند	بر دم چو بخشید مردی و زور
به پیوند ناچار راه گریز	بدشمن رها کرده گاه سبیز
پرانندوه و همی سار و گرم گدا	از آنزه که بد رفقه برگشت باز
پس شاه خواهد هم شدن ناگیر	بجمع چنین گفت کلیاد شیر
برو آشکارا کنم رستخیز	بغیر وی بازوی و شمشیر تیز
کزین بوم و بر یاد نارد و گر	چنانش کنم دور زمین بوم و بر
که داند چه در دل بنان در آشت	نپذیرفت و از رفتنش باز داشت

معاودت نمودن پادشاه بهمت پتینه و آمدن میسترلا
 بمعاونت او و مضطر بشدن اهل پتینه بسبب قریب و صول
 هر دو و سالم ماندن پتینه

سراسیمه گردیده پرگار واد	چو خسرو زید گردش روزگار
گریزان به پیوند چون باوراه	ز دشمن بیدیه فراوان سپاه
چو گردنده گردون همی کرد گشت	شب در روز پوسته در کوه و دشت
سوی پتینه پیود ره پد رنگ	به انگ که بگذاشت میدان جنگ

سران مرهتہ زیاری اوی
 بودند ہر جایی با او بسم
 بد انسان بدل آرزو داده را
 بچرخ از نسیم بارہ بردہ خبار
 دژ و بارہ آورده یکسر بہت
 چو زایزدنبد بہرہ فیروزیش
 ہمی بخت پہمودہ سودای خام
 کشیدہ بسینخس نمودہ کباب
 چو بادار بہ پیود آن دور راہ
 ز شکر چنان بدتی آن حصا
 یگدم ز بدخواہ برد اسیت
 نمان امیدش شدی پرنبار
 چو بخشش نبودش در ای جو
 سوی مرشد آباد چون شہریار
 ہمینخواست در گاہ ننگ و بزد
 ز سوی چہر پور بد خواندہ لا
 کہ ستاید بیازوی آن شیر مرد
 دلاور نبرمان فرخندہ شاہ
 فرانسیس ہمراہ او چند تن
 چو نزدیک پتہ پامدند از
 فراوان بر رسید پتہ خدیو
 نہ چھیدہ و برشتا پدہ روی
 ز غم دیدہ جانش گسارندہ غم
 کہ با اینچنین کشتن جنیل و سپاہ
 بر آورده از جان دشمن و مار
 بفرزندگی کرد خوابم نشست
 رسیدن با مید دل رویش
 بہ پشہ نیکنندہ آہو بدام
 بنوشد ہمی خواستی با شرباب
 بزودی رسیدی بہ انجالیگاد
 کہ در چنگ افتادیش چون شکار
 نشستند خسروی ساختی
 شکفتی گل دولتش در بہار
 نہ کوشش بجایش پامہ نہ زو
 روان شدہ را لردہ بوم بہار
 سہ جعفر از ابر آرد بگرد
 گذشتت نامش بسیار جا
 بر انگیزد از جان بدخواہ گرد
 ز شہر چتر پور پہمودہ راہ
 ہمہ شیر مردان بشکر شکن
 خود و بسنگ جو یان دشمن گذار
 چو بکشید نزدیک شد مرد نو

چنان نیم بر جان او چیره شد
 ایست آنکه بود دست کوتی خدا
 بدانت پخته نماید بدست
 بکام بداندیش گردد جهان
 بتاراج خواب شدن خواسته
 رود عرض و ناموس مردم نشسته
 همان مردم شمس خورد و بزرگ
 ز آتش جو سیما بپناش توش
 سرشته خویش داده ز دست
 ز بس برده تیمار فرزند و زن
 پریشانی بود در مردمان
 چون بد اختر شهر رود در سینه
 در زینک حسد آن تیر جنگ
 گمانش که پخته خدا با سپاه
 نکرده پر شویش ز کار آگهان
 بزودیک شهر آمد و بسچو باد
 چون زدیک شد رفتنش بود کام
 نشیب و فرارش که آمد براه
 بماند ایمن آتش از دو بلا
 ننگدار چون پاک یزدان بود
 بدارد چو پاس آفرین پاس کس

که گیتی بچشم اندرش تیره شد
 زانده بر دگشت پوشیده را
 بشهر و بلوقی در آید شکست
 بخواری بختند یکسر همان
 چو ویرانه این شهر آراسته
 بسی سر زبالا کرایه بپست
 هر اسبیده ز اسنانکه تیره زرنگ
 همه را مانده بجا جان و هوش
 نخورده می ناب گردیده مست
 فراموش گردیده از خوشی تن
 که گاهی چنان کس نداده نشان
 بنده ایچ لارا ازین آگهی
 گرفتی در و باره را پد رنگ
 نشست و دارد برو بسته راه
 که گردد بر و آشکارا همان
 رخ نامور سوی خسرو نهاد
 بهور تکاور سپرده لگام
 به نمود تارفت نزدیک شاه
 یک از شاه دلی و دیگر ز لا
 همه کار و شوار آسان بود
 کجا آید شش باس از باس کس

اشکار اساختن خادم حسن خان یعنی بامیر جعفر خان
روان شدن بطرف پادشاه و محاصره کردن پادشاه و بیشتر
لا پشته را و شکست یافتن

روان سازم اکنون کجاست سخن	ز کار و ز کردار خادم حسن
زمین چو پوسته بدتر سناک	ببادش کمین کرده سازد پلنگ
ز آزر جعفر شده بکشتار	بر انداخته پرده از روی کار
پامد سوی خسته دل شهریار	سپاهش بمرده ده و دو هزار
نبوده بدو نیز این آگهی	بود پشته از زر مجویان تهی
ز آسب او ماند آباد شهر	ز بیم ایمن و ایمنی یافت بهر
فرستادی از خویش گرد سواد	گرفتی دلا رام دل در کشتار
چو پشته خداوند و کوفی خدا	بیدند پادشاه پیوست لا
پایدهمان نیست خادم حسن	پاوروه با خود گران انجمن
رسد کز چنین کشتن لشکر پادشاه	پاید به پیکار چموده راه
فراوان شود کار دشوار سخت	شود شاد دشمن ز فرخنده بخت
ز بهر مای لختی فرار هم سپاه	نمودند تا شهر دار و نگاه
رسیدی اگر زود خادم حسن	بزد بیک شه با چنان انجمن
قادش بره در فراوان درنگ	روان گشت خسرو با هنگ جنگ
بپای حصار آمده بهشهریار	بمراه اولای دشمن شکار
بر افروخت آتش ز پیکار جنگ	هو اگر دتیره زد و دتنگ
پزشکی که بوده فلورتن بنام	پی پاس باره پشته در کام